

BLACK CLOVER

بلیک کلوور


کتاب یونو

یوکی تاباتا
جانی اوندا



 @Black.Clover.Iran

 @BlackClover_Iran

 blackclover.blog.ir

عنوان: کتاب یونو | ヲノ書
پدیدآورندگان: یوکی تاباتا، جانی اوندا
ناشر: شوئیشا
تاریخ انتشار: ۴ اکتبر ۲۰۱۹



این اثر متعلق به بلک کلور ایران است و هرگونه بازنشر بدون اجازه
غیرمجاز است.

برگردان به انگلیسی: بلک کلور دیتابیس

برگردان به فارسی: سایمین

ویراستاران: شیوا، ترانه

ادیتور جلد: سایمین

لوگو تایپ: اسما

ترجمه‌ی این اثر با کسب اجازه‌ی مترجم انگلیسی انجام شده است.

تلگرام: [@BlackClover_Iran](https://t.me/BlackClover_Iran)

اینستاگرام: [@Black.Clover.Iran](https://www.instagram.com/Black.Clover.Iran)

بلاگ: blackclover.blog.ir

JUMP J BOOKS



Yuno

Bell

ブラック・クローバー

BLACK CLOVER

ユノの書

田畠裕基
yūki tabata

ジョニー音田
johnny onda



آستا

جوخه: گاو سیاه  جادو: هیچ (ضد جادو)

او هیچ جادویی ندارد، اما تلاش می‌کند با جسارت تمام و بدن ورزیده‌اش شاه جادو بشود. او با شمشیرهای ضد جادو مبارزه می‌کند.




یونو

جوخه: طلوع طلایی  جادو: باد

دوست صمیمی آستا و رقیبی خوب که او هم تلاش می‌کند شاه جادو بشود. او روح باد، سیلف را کنترل می‌کند.




کلاوس لونت

جوخه: طلوع طلایی  جادو: فولاد

جوانی جدی و اهل عمل. توانایی آستا را قبول دارد.




میموسا ور میلیون

جوخه: طلوع طلایی  جادو: گیاه

دختر خاله‌ی نونل. آرام، مهربان و کمی احمق است.



ویلیام ونجنس

جوخه: طلوع طلایی  جادو: درخت جهانی

فرماندهی اسرار آمیز طلوع طلایی. به نحوی با یامی رابطه‌ی خوبی دارد.



بل

روح

روح بادی که با قدرت جادویی بسیار زیادی به یونو کمک می‌کند.



جولیوس نواکرونو

شاه جادو
جادو: زمان

قوی‌ترین مرد پادشاهی
کلور. به جادوهای نادر
علاقه دارد.



یامی سوکهیرو

جوخه: گاو سیاه
جادو: تاریکی

کاپیتانی که خشن و
عصبانی به نظر می‌رسد،
اما قوی است و بین
اعضای جوخه‌اش محبوب
است.



جک قاتل

جوخه: آخوندک سبز
جادو: دریدن

کاپیتان آخوندک سبز
که یامی را رقیب خود
می‌داند. بسیار خشن
است.



شارلوت رزلی

جوخه: رز آبی
جادو: خاربن

کاپیتانی زیبا و خونسرد.
یامی را دوست دارد.



مرئولونا ور میلیون

جوخه: شیر سرخ
جادو: آتش

کاپیتان شوالیه‌های
سلطنتی. شخصیتی خشن
دارد و همه توانایی
جنگیدنش را قبول
دارند.



نوئل سیلوا

جوخه: گاو سیاه
جادو: آب

از خاندان سلطنتی.
دختری دست‌وپاچلفتی
که مهربان است ولی
نمی‌تواند روراست حرف
بزند.

داستان:

این لایت‌ناول روی یونو متمرکز است و اتفاقاتی که پیش از آزمون انتخاب شوالیه‌های سلطنتی و پس از آزمون رخ می‌دهد را شرح می‌دهد. این اتفاقات درباره‌ی ابزاری جادویی به نام «گناه نخستین» است. این ابزار جادویی گریمواری است که در پادشاهی کلور پخش و باعث دردسر شده است.

در این لایت‌ناول، همراه یونو به مهمانی‌ای پر از افراد اشراف‌زاده می‌رویم، راز شاه جادو، جولیوس نواکرونو را کشف می‌کنیم و همراه بل برای یونو به خرید می‌رویم.

پیام مترجم:

سلام به همه.

امیدوارم حال همه خوب باشد.

پیش از هرچیز لازم دانستم بگویم برخی از اصطلاحات و اسامی خاص ممکن است پس از ویرایش نهایی (وقتی تمامی فصول این کتاب ترجمه شد) تغییر کنند. اگر ترجمه‌ی اسمی یا اصطلاحی برای‌تان ناآشنا بود، حتماً به واژه‌نامه‌ی آخر هر فصل رجوع کنید.

سپاس

فهرست

فصل یکم - طلایی و سیاه

فصل دوم - مردی به نام جولیوس

فصل سوم - خورشید برای زنان آشفته غروب نمی کند

فصل چهارم - قهرمانی که ناپدید شد

1

فصل یکم - طلایی و سیاه

2
3
4

فصل یکم - طلایی و سیاه

کلاوس لونت^۱، از اعضای طلوع طلایی، با دستی لرزان عینکش را بالا داد و با دلواپسی گفت: «امم... بالاخره، شروع شد.» عضو دیگری از طلوع طلایی، میموسا ورمیلیون^۲ نفسی عمیق کشید. حالت چهره‌اش به طرز عجیبی آرام بود. «خیلی خوب. من... دیگه آماده‌م...!»

کنار میموسا، بل^۳ پرواز می‌کرد، روحی کوچک به شکل دختری جوان که به اندازه‌ی کف یک دست بود. اضطراب کلاوس و میموسا باعث شد بل به خود بلرزد.

- چه؟! از چی می‌ترسین؟! این که مسئله‌ی مهمی نیست! آگه من و یونو^۴ قدرت‌هامون رو یکی کنیم، می‌تونیم هر دشمنی رو، هرچقدر هم که قوی باشه، شکست بدیم! بل داشت ادای آدم‌های قوی را درمی‌آورد، اما صدایش به نحوی آرام‌تر از همیشه بود. حتی یکی از چهار روح بزرگ، روح باد که با نام سیلف^۵ شناخته می‌شد هم مردد شده بود.

- بل، بهت گفته بودم که بری تو جیب سینه‌ی کتم.

1. Klaus Lunettes

2. Mimosa Vermillion

3. Bell

4. Yuno

5. Sylph

کسی که این حرف را به آرامی به بل گفته بود، پسری بود که بل انتخاب کرده بود؛ یونو. یونو گریمواری چهاربرگ داشت که گفته می‌شد شبیه گریمواری است که اولین شاه جادو آن را داشته و فقط پس از گذشت یک سال از عضویتش در طلوع طلایی یکی از شوالیه‌های بلندآوازه‌ی جوخه شده بود. به طور خلاصه، او جادوگری با استعدادی استثنایی بود. یونو، چشمانش را کم‌کم باز کرد، به آرامی به طرف کلاوس و میموسا قدم برداشت و سپس روبه‌روی‌شان ایستاد. «شما دوتا هم باید زود آماده بشین... اون‌ها دارن می‌آن.»

طلوع طلایی، گروهی که مستقیماً تحت نظارت شاه جادو بود، حتی در بین سازمان شوالیه‌های جادو، جوخه‌ای ممتاز به حساب می‌آمد، جوخه‌ای که فقط برای بهترین بهترین‌ها بود. وظایف‌شان بسیار متنوع بود، اما آن‌ها همیشه قاطع و جدی بودند. انتظار می‌رفت مأموریتی که به یونو، کلاوس و میموسا داده شده است هم جدی باشد. در بدترین شرایط، این مأموریت می‌توانست کاری کند عقل‌شان را از دست بدهند. باینکه یونو و همراهانش تا الان بارها تا لبه‌ی پرتگاه مرگ رفته بودند، مأموریت الان‌شان آن‌قدر خطرناک و بیش از هرچیز، ویژه بود که اضطراب آن‌ها را فرا گرفته بود. این مأموریت... .

– ام، خانم‌ها و آقایان، از اینکه امروز اینجا جمع شدین سپاسگزارم. من راید ویرپوله^۶ مالک این عمارتم.

وقتی مردی جوان به نام راید از جادو برای خوش‌آمدگویی به جمعیت استفاده کرد تا صدایش بلندتر شود، یونو و همراهانش خشک‌شان زد. محل برگزاری مهمانی‌ای که حالا در آن حضور داشتند از محلی که مراسم اعطای درجه به شوالیه‌های جادو در آن برگزار شده بود، دوبرابر بزرگ‌تر بود. آنجا پر از زنان و مردانی بود که لباس و کت‌وشلوار رسمی به تن داشتند. راید که پشت سکوی طبقه‌ی بالایی عمارت ایستاده بود، به خوش‌آمدگویی‌اش ادامه داد: «خب حالا، وقتش رسیده، پس بیاین مهمونی رو شروع کنیم!»

درست است. یونو و دوستانش به مهمانی‌ای نفوذ کرده بودند که اشراف‌زاده‌ای آن را ترتیب داده بود. اما این مهمانی، هر مهمانی‌ای نبود... .

^۶ . Ryde Virule

- همگی، از صمیم قلب امیدوارم تو این مهمونی شریک مقدرشده‌تون رو، که ریسمان سرخ‌رنگ سرنوشت شما رو به هم پیوند زده، ملاقات کنین.

این مهمانی، مهمانی همسریابی بود. به یونو و دوستانش گفته بودند تا به این مهمانی نفوذ کنند و اطلاعاتی درباره‌ی اشراف‌زاده‌هایی کسب کنند که در این مهمانی حضور داشتند. این مأموریتی بود که به یونو و همراهانش واگذار شده بود. برای این کار، باید با افرادی که در مهمانی بودند صمیمی می‌شدند. به عبارت دیگر، باید با اشراف‌زاده‌ها و اعیان‌زاده‌هایی که اصلاً نمی‌شناختند درباره‌ی سرگرمی، کار، مد روز و حتی داستان‌های عاشقانه صحبت می‌کردند و علاوه‌بر آن باید وانمود می‌کردند از این کار لذت می‌برند.

هرسه شوالیه‌هایی ممتاز بودند، اما ممتازبودن به این معنا نبود که می‌توانستند سر صحبت را درباره‌ی این جور مباحث باز کنند. هیچ‌کدام‌شان قبلاً در مهمانی همسریابی شرکت نکرده بودند و تجربه‌ای نداشتند. آن‌ها اصلاً هیچ تجربه‌ای در صحبت درباره‌ی آن موضوعات با جنس مخالف نداشتند. درواقع، آن‌سه آن‌قدر مضطرب بودند که می‌خواستند بالا بیاورند. مردان و زنان حاضر در مهمانی حرکت کردند و راه رفتند و باعث شدند میموسا به طور واضحی به خود بلرزد. «و... وای؟! همه دارن راه می‌رن!»

ا... ام، اول باید چی کار کرد؟ اول... ب... باید با اون طرف مقابل درباره‌ی ظاهرش حرف بزنیم، مثلاً درباره‌ی ویژگی‌های خوب و بد ظاهرشون؟!

کلاوس در افکارش غرق بود که ناگهان دختری به بامزگی میموسا با او صحبت کرد. «سلام، انگار مضطربین. اگه این‌قدر اضطراب داشته باشین آخرش کچل می‌شین.»

کلاوس با خود فکر کرد: اصلاً خوب نیست. همه‌ش سه ثانیه گذشته و قلبم داره تند می‌زنه.

- میموسا، آروم باش! انگار یه ذره بی‌ادب بودن اشکالی نداره! اول از هرچیز، درباره‌ی شغل و سرگرمی‌های شریکت پرس‌وجو کن و اطلاعاتی رو پیدا کن که ممکنه به چیزی که دنبالش هستیم ربط داشته باشه!

بعد از این حرف، بل از جیب کت یونو به بیرون سرک کشید، وارد بحث شد و زمزمه کنان گفت: «ولی کلاوس، اگه یه نفر همین سؤالها رو از خودت بپرسه، می‌خوای چی کار کنی؟! سرگرمی تو تحسین معماریه، مگه نه؟ واقعاً فکر می‌کنی دختری اینجا پیدا بشه که به چنین چیزی علاقه داشته باشه؟!»

کلاوس که زخم‌زبان خورده بود، به‌خاطر نقطه‌ی ضعفش در این مأموریت - سرگرمی خاصش - با سرخوردگی دندان‌هایش را به هم سایید. «ا... ام! ا... این...!» می‌موسا با حرف بل بیشتر سردرگم شد و با اضطراب بریده‌بریده گفت: «وای، چی کار کنیم، چی کار کنیم...؟ پس، چگونه از شریک‌مون درباره‌ی درآمد سالانه‌شون بپرسیم؟»

- یه جوری حرف می‌زنی انگار نظر خیلی خوبی دادی! این تنها چیزیه که وقتی برای اولین بار با کسی آشنا می‌شی، نباید حرفش رو پیش بکشی!

مکالمه بدون هیچ پیشرفتی ادامه یافت. یونو که به حاضران در مهمانی نگاه می‌کرد، آه کشید.

یونو با خود فکر کرد: بهم نمی‌خوره اینجا باشم و با این حال... . اما آن را به زبان نیاورد. این مأموریت چندساعت پیش بهشان واگذار شده بود و همین چنددقیقه پیش به مهمانی رسیده بودند. این یعنی آن‌ها بدون هیچ نقشه‌ای به آنجا آمده بودند.

باید وقت بذاریم و درباره‌ش حرف بزنیم.

یونو رو به همراهان گیج و سراسیمه‌اش کرد و تذکر داد: «لطفاً آروم باشین. اول باید اطلاعات مأموریت‌مون رو بررسی کنیم.»

در این مواقع اگر کسی نمی‌داند باید چه کار کند، بهتر است از جایی که شروع کرده است، آغاز کند. این همان روشی است که یونو از وقتی بچه بوده انجام داده است. هر وقت نمی‌دانست باید چه کار کند، با مشکل روبه‌رو می‌شد یا ناراحت می‌شد، با فکر کردن به عهدی که در بچگی بسته بود، حس می‌کرد آن افکار هله‌ش می‌دهند و او را به سمتی که باید برود هدایت می‌کنند.

خب، هر بار که به آن عهد فکر می‌کرد، لبخند خوش‌بینانه‌ی آن پسر به ذهنش خطور می‌کرد که همیشه باعث می‌شد یونو هم لبخند بزند. پس، یونو باید موقع فکر کردن به آن لبخند حواسش را جمع می‌کرد.

گذشته از این، یونو به زمانی فکر کرد که مأموریت الان‌شان به هر چهار نفرشان محول شد.

– ساعاتی پیش در پایگاه طلوع طلایی –

یونو و بقیه که ناگهانی به دفتر احضار شده بودند، کنار یکدیگر ایستاده بودند. کلاوس جلوشان ایستاده بود و داشت هر چیزی را که فرمانده‌ی‌شان به‌شان گفته بود، تکرار می‌کرد: «اشراف‌زاده‌هایی هستن که ابزار جادویی غیرقانونی خرید و فروش می‌کنن...؟»

فرمانده‌شان، ویلیام ونجنس^۷ که روبه‌روی کلاوس و بقیه، پشت میز نشسته بود، در سکوت سرش را به پایین خم کرد و جواب داد: «بله، بعد از تحقیقاتی که هم‌جوخه‌ای‌هاتون انجام دادن، به این موضوع پی بردیم.»

لبخند باوقار همیشگی‌اش بر لبانش نقش بسته بود، اما لحن صدایش کمی جدی‌تر از همیشه بود. «خب، خرید و فروش‌های پنهانی بین اشراف چیز غیرمعمولی نیست. نمی‌گم که این خرید و فروش مشکل‌ساز نیست، ولی معمولاً چیزی هم نیست که لازم باشه به خاطرش شوالیه‌های جادو رو اعزام کنیم بهش رسیدگی کنن.»

– اما، این بار این «ابزار جادویی غیرقانونی» مشکل‌ساز شده‌ن؟

در جواب به سؤال کلاوس، ونجنس به تأیید سر تکان داد و ادامه داد: «هنوز داریم تحقیقات بیشتری انجام می‌دیم، ولی این ابزار جادویی که اسمش «گناه نخستین»^۷ به شکل یه گریمواره. این ابزار جادویی قدرت جادویی صاحبش رو به شدت زیاد می‌کنه و اون شخص پرخاشجو هم می‌شه و بعد آخر سر کاری می‌کنه که جادوش از کنترل خارج بشه. درکل، به نظر ابزار خطرناکیه.»

⁷ . William Vangeance

کلاوس در همان حینی که جواب داد: «چنین ابزار خطرناکی...؟!» با خود فکر کرد: این ابزار تا چه حد قدرت جادویی صاحبش رو افزایش می‌ده؟ چقدر دووم میاره؟ وقتی صاحبش پرخاشجو بشه، شخصیتش چقدر عوض می‌شه و چطور می‌شه به حالت عادی برگردوندش؟ ابهامات زیادی وجود داشت، اما یک چیز مشخص بود و آن این بود که اگر چنین ابزاری در دستان اشتباهی می‌افتاد، تهدید بزرگی به حساب می‌آمد. باید کاری می‌کردند این اتفاق نیفتد. علاوه بر این‌ها، جشن شوالیه‌های جادو، جشن ستاره، داشت به سرعت نزدیک می‌شد. اگر حالا دستاوردی بزرگ کسب کنند، کلی ستاره گیرشان می‌آید. به عبارت دیگر، او می‌تواند وفاداری‌اش را به فرمانده نشان دهد. کلاوس که بیشتر از همیشه احساس مسئولیت‌پذیری می‌کرد و درحالی که سعی می‌کرد هیجانی را پنهان کند که در وجودش شکل می‌گرفت، پرسید: «پس، فرمانده ونجنس، ما باید چی کار کنیم؟»

- درسته. ببخشید که این مأموریت رو خیلی ناگهانی به عهده‌تون می‌ذارم، ولی از همین الان، می‌خوام به مهمونی‌ای نفوذ کنین که یه اشراف‌زاده اون رو ترتیب داده.

ونجنس پس از صحبتش، کیسه‌ای پارچه‌ای را روی میزش بازی کرد. داخل کیسه، لباسی زیبا و دو دست کت‌وشلوار خوش‌دوخت رسمی دنباله‌دار بود. انگار باید این‌ها را می‌پوشیدند و به مهمانی نفوذ می‌کردند. کلاوس کیسه را برداشت و گفت: «که این‌طور. پس، صاحب این ابزار جادویی... «گناه نخستین»، بین اون اشراف‌زاده‌هاییه که تو این مهمونی حضور دارن. یا نکنه قراره تو این مهمونی صحبتی درباره‌ی این ابزار بکنن؟»

- خیلی زود می‌فهمی. درسته. ازتون می‌خوام با درنظرگرفتن هر دو احتمال تحقیق کنین.

ونجنس دستش را داخل کثوی میزش برد، یک پوست‌نوشته بیرون آورد و ادامه داد: «تو این پوست‌نوشته خلاصه‌ای از مهمونی، حامی مالی و کسایی که تو مهمونی شرکت می‌کنن، نوشته شده. اخیراً نوشته شده، پس هنوز نخوندمش، ولی لطفاً سر راه‌تون بخونینش... هان؟»

چهره‌ی ونجنس با یک نگاه به اطلاعات پوست‌نوشته کمی جدی شد. این چهره‌ای بود که او معمولاً از خود نشان نمی‌داد و این باعث شد کلاوس فوراً پرسد: «فرمانده ونجنس، چی شده؟»

- امم... نه، چیزی نیست. همین الان فهمیدم، ولی... .

به نظر می‌رسید داشت دنبال کلمات مناسب می‌گشت که این برای کسی مثل او چیز عجیبی بود.

- هدف این مهمونی یه ذره خاصه... این مهمونی برای جمع‌شدن افرادی با هدفی مشترکه، یا چطور بگم؟ این هدف یه جورایی خاصه... خب، وقتی خودتون اطلاعاتش رو بخونین متوجه می‌شین.

- پس، مشکلی نیست. سر راهمون به مهمونی دربارش می‌خونیم.

ونجنس درحالی که اسناد را به کلاوس می‌داد، معذبانه گفت: «که این‌طور. باشه. پس، مشکلی نیست.»

کلاوس که متوجه چهره‌ی معذب و آشفته‌ی ونجنس بود، اسناد را زیر بغلش زد، با دست دیگرش سلام سه‌برگی داد و گفت: «خب، پس، ما دیگه می‌ریم، فرمانده ونجنس! تک‌تک ابزارهای جادویی «گناه نخستین» رو جمع می‌کنیم و هر اشراف‌زاده‌ی شروری هم که از اون ابزار استفاده بکنه رو دستگیر می‌کنیم!»

- ب... بله. بهتون اعتماد می‌کنم.

- بله، قربان! قطعاً و بدون شک سرافکنده‌تون نمی‌کنیم!

پس از چنین گفت‌وگوی رسمی‌ای، ونجنس که انگار داشت با احساس گناهش کنار می‌آمد، به آرامی با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: «امم... اگه شوالیه‌های جادویی پیدا کردم که سرشون خلوت باشه، به عنوان نیروی کمکی می‌فرستم‌شون... پس، امیدوارم که من رو ببخشین.»

با آن کلمات خداحافظی، کلاوس و بقیه از دفتر بیرون رفتند.

- و حالا، زمان حاضر -

کلاوس رو به یونو که چشمانش را به خاطر یادآوری وقایع گذشته، بسته بود چرخید و مؤدبانه پرسید: «چی شد، یونو؟ فهمیدی باید چی کار کنیم؟»

یونو به آرامی چشمانش را باز کرد و درحالی که با چهره‌ای بسیار آرام به کلاوس خیره شده بود، گفت: «آره، مطمئن شدم به خاطر عجله‌ای که برای موفقیت داری، این مأموریت رو بدون اینکه درست و حسابی بدونی درباره‌ی چیه قبول کردی. به عبارت دیگه، ما به خاطر بی‌تدبیریِ تو تو این هچل افتادیم.»

- این که نشد راه‌حل، ولی درستی حرفت رو هم نمی‌تونم رد کنم! معذرت می‌خوام! فکر نمی‌کردم اوضاع این‌طوری بشه!

- تازه، وقتی آخرش به فرمانده و جنس جواب دادی، به نظرم فریادزدن «بله، قربان!!» عجیب بود. یه «بله»ی ساده کافی بود، پس چرا صداتون رو بالا بردین؟

- گفتن «بله، قربان!!» هیچ مشکلی نداره! از روحیه‌ی جنگی لبریز شده بودم! اگه می‌خواهی مجبورم کنی خودم رو توضیح بدم، بیا، این هم توضیحت!

بعد از حرف کلاوس، بل و میموسا هم‌زمان دست‌های‌شان را بلند کردند و درحالی که کلاوس لب‌ولوچه‌هایش آویزان شده بود، وارد بحث شدند.

- حالا که داریم درباره‌ی این قضیه حرف می‌زنیم، به نظر منم عجیب اومد وقتی گفتی «قطعاً و بدون شک!» چرا «بدون شک» رو بهش اضافه کردی؟!

- تازه، کلاوس، این قضیه مدتی که ذهنم رو مشغول کرده، ولی چرا فقط موهای سمت چپ‌تون رو دارین بلند می‌کنین؟ اون قدر بلنده که خیلی راحت تو باد تکون می‌خوره، ولی چرا؟!

- شماها دیگه به یونو ملحق نشین! بس کنین! به دلایل زیادی دارین خجالت‌زده می‌کنین!

وقتی بل و میموسا صحبت کردند، یونو لبخند کم‌رنگی زد. این باعث شده بود اضطراب‌شان کم‌تر شود. یونو دیگه کلاوس را اذیت نکرد و درباره‌ی چیزی که فهمیده بود حرف زد. خب، البته آنچه که فهمیده بود چیز جدیدی نبود که بشود بهش گفت راه‌حل.

- اول از هر چیز، باید مثل همیشه رفتار کنیم، مثل الان. اگه خیلی اضطراب داشته باشیم کاملاً مشخص می‌شیم، تازه اگه غرق در جو و محیط اینجا بشیم، دیگه نمی‌تونیم به هدفمون برسیم.

- حق... با توئه. ببخشید. انگار درست نفهمیده بودم که هدفمون چیه.

کلاوس معذبانه سرش را خاراند و ادامه داد: «هدفمون به دست آوردن «گناه نخستین» و دست‌گیری مجرمیه که اون گریموار رو داره. نزدیک شدن به بقیه و جمع‌آوری اطلاعات راهی برای رسیدن به هدفه. مضطرب شدن به خاطر راهی که به هدف می‌رسه مثل اینه که خیار رو از ته گاز بزنی.»

با حرف کلاوس، میموسا آهی از آسودگی خاطر کشید و گفت: «خدا رو شکر. واقعاً فکر کردم باید تو این مهمونی همسریابی شرکت کنیم و به کسی نزدیک بشیم.»

یونو با خود فکر کرد: اگه واقعاً فکر می‌کردی که باید این کار رو بکنی، یهوپی ازشون نمی‌پرسیدی که درآمد سالیانه‌شون چقدره... و هم‌زمان گفت: «این بهترین راه برای به دست آوردن اطلاعاته، ولی قطعاً لازم نیست. اگه این کار این قدر مضطربت می‌کنه، پس اصلاً بهتره به خودت زحمتی ندی. این سند همه‌ی اطلاعاتی که می‌خوایم رو داره. به جاش فکر کنم باید حواسمون به حرکات مشکوک باشه.»

بل با چهره‌ای از خودراضی گفت: «ایول، یونو! دقیقاً همون چیزی که می‌خواستم بگم رو گفتی!!» سپس ناگهان انگشتش را به طرف کلاوس و میموسا نشانه گرفت و ادامه داد: «شما دو تا، گوش کنین ببینین چی می‌گم! فعلاً نباید جلب توجه کنین و هم‌زمان باید حواس‌تون به هر آدمی که خطرناک به نظر می‌رسه، باشه! فهمیدین؟ تکرار می‌کنم، نباید جلب توجه کنین... آه!»

یونو قبل از اینکه بل بتواند حرفش را تمام کند، با انگشت اشاره‌اش بل را به داخل جیبش هل داد. با خودش فکر کرد: تویی که بیشتر از همه جلب توجه می‌کنی.

باید درحالی که حواس‌شان به دشمن است، پنهان می‌مانند... یونو چنین نقشه‌ی منفعلی را دوست نداشت، اما این مأموریت ابهامات زیادی داشت، مثل هویت دشمن و توانایی‌های واقعی «گناه نخستین». با چنین اطلاعات کمی که داشتند، باید محتاطانه عمل می‌کردند.

– هان...؟

وقتی داشت محل مهمانی را از نظر می‌گذراند، متوجه شد یک بخش از مهمانی خیلی پرسروصدا شده است. به نظر می‌رسید کسی در مرکز میز، جایی که غذا و نوشیدنی الکلی سرو شده بود، ایستاده است.

– واهاااااای! بعضی از این غذاها رو اصلاً ندیده بودم!! اشکالی نداره همه‌شون رو بخورم؟! منظورم اینه که، خب، اصلاً چرا هیچ کس این رو هنوز نخورده؟! چرا؟!

– چی، جدی می‌گی؟ این شراب ریوزنکاگولاس^۸. هرچقدر که بخوام می‌تونم از این شراب بخورم؟

صاحب این صداها پسری نوجوان و مردی گنده بودند. به نظر می‌رسید به خاطر کیفیت بسیار خوب غذا و نوشیدنی هیجان‌زده شده بودند. اشراف‌زاده‌های اطراف‌شان یا خیره نگاه‌شان می‌کردند و هرهر می‌خندیدند، یا خودشان را عقب می‌کشیدند تا بین‌شان فاصله بیندازند.

– ببخشید، خانوم. می‌شه یه ظرف بیرون بر بهم بدین؟! انگار کس دیگه‌ای نمی‌خواد این رو بخوره، پس بقیه‌ش رو می‌برم خونه! هاها، این قدر خوش‌مزه‌س که واقعاً حیفه هدر بره!

– می‌شه هرچی از این شراب دارین رو بیارین؟ چی، یه بشکه ازش دارین؟ هی، جدی می‌گی؟ اگه مست بشم می‌خوای چی کار کنی؟ این مهمونی همسریابی واقعاً که جذابه!

آن دو بی‌توجه به چشمانی که نگاه‌شان می‌کردند، به رفتارشان با روحیه‌ای شاد ادامه دادند. به همان اندازه، رنگ از رخسار کلاوس و یونو پرید. صاحب آن صداها دونفر از کسانی بودند که خیلی خوب می‌شناختند. درواقع، آن دو شباهت زیادی به این دو داشتند: فرماندهی بدترین جوخه‌ی شوالیه‌های جادو، گاوهای سیاه^۹، ملقب به خدای نابودی، یامی سوکهیرو^{۱۰} و

^۸ . Ryuuzencagula

^۹ . Black Bulls

^{۱۰} Yami Sukehiro

آستا¹¹، یکی از اعضای خوش‌بین همان جوخه. برای دومین بار در همان روز، کلاوس طوری به نظر می‌رسید که الان است بالا بیاورد.

- چ... چی؟ یونو، وقتی فرمانده گفت برامون نیروی کمکی می‌فرسته... نگو که منظورش... .

یونو سریع جواب داد: «فکر کنم توهم زدیم. اون‌ها حتماً افراد دیگه‌ای‌ان و خیلی اتفاقی بهشون شباهت دارن. حتماً اشراف‌زاده‌هایی مثل اون‌ها هم هست. چقدر عجیب.»

امکان نداشت. این مأموریتی بود که نباید جلب توجه می‌کردند، پس چرا دو نفری که بین شوالیه‌های جادو بیشتر از همه جلب توجه می‌کردند، برای این مأموریت اعزام شده بودند؟ نه، اگر آن‌دو تنها شوالیه‌های در دسترس بودند، احتمالش وجود داشت، اما... .

- بگذریم، نباید قاتی‌شون بشیم. حتی تو گاوهای سیاه هم... فرمانده یامی و آستا بدترین ترکیب ممکن.

- ولی تو که همین الان بلند گفتی می‌شناسی‌شون!

نه، حتی کلاوس هم می‌دانست که بالاخره باید به آستا و یامی ملحق می‌شدند، اما الان زمان مناسب نبود. آن‌ها هنوز چیزی پیدا نکرده بودند، پس فعلاً امکان نداشت بتوانند با آن‌دو کار کنند.

- بیاین فعلاً از اینجا بریم. جاهای دیگه‌ای هم هست که بگردیم، پس بیاین از هم جدا بشیم و... هان؟

کلاوس به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد میموسا گم شده است. حس بدی داشت، پس به سمتی چرخید که آستا و یامی سروصدا راه انداخته بودند.

- وای! آستا و فرمانده یامی! خیلی خوشحالم! بودن در کنار این آدم‌هایی که نمی‌شناختم داشت دلسردم می‌کرد!

لبخند میموسا درحالی که داشت با آن‌ها صحبت می‌کرد پرشور و شاد بود.

¹¹ . Asta



به نظر می‌رسید کلاوس می‌خواهد از عصبانیت فریاد بزند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. آستا و یامی که هردو کت‌وشلوار دنباله‌دار به تن داشتند، متوجه میموسا شده بودند و حالا داشتند با او صحبت می‌کردند.

– ای، میموسا! باید این گوشت رو امتحان کنی! خیلی خوش مزه‌س!

– ای، انگار شماها زودتر از ما رسیدین. خب، دیگه کی همراهته؟

– یونو و کلاوس اونجان! بیاین با هم بریم و باهاشون حرف بزنیم!

یونو و کلاوس در سکوت با یکدیگر نگاه رد و بدل کردند. هردو به یک چیز فکر می‌کردند. فعلاً عمراً بتوانند جلب توجه نکنند.

کلاوس به آستا گفت: «دشمن ممکنه اینجا باشه و بااین حال داری مثل احمق‌ها رفتار می‌کنی... واقعاً با خودت چی فکر کردی؟» و انگار که سرش درد گرفته بود، به شقیقه‌هایش فشار آورد. آن‌ها در گوشه‌ی اتاقی ایستاده بودند که در آن صندلی و میز زیادی چیده شده بود. چون در سالن اصلی زیادی جلب توجه می‌کردند، به این اتاق آمده بودند تا کلاوس برای آستا و یامی نقشه‌ی‌شان را توضیح دهد، با این امید که بتوانند نقشه‌ی‌شان را دوباره عملی کنند. یامی به صندلی‌ای تکیه داده بود و طوری حرف می‌زد انگار این قضیه هیچ ربطی به او ندارد.

– ببخشید، آقای عینکی سختگیر، ولی ما که قصد بدی نداشتیم، پس بیخیال شو.

– عمراً. شما داشتن با آستا قشقرق به پا می‌کردین، مگه نه؟! وقتی آستا داشت /احمقانه رفتار می‌کرد، شما... .

– من چی، هان؟

کلاوس حس کرد یامی تهدیدش کرده است، پس فوراً عذرخواهی کرد: «ای، نه، امم...

ببخشید.»

این تهدید سواستفاده‌ی مافوقش از قدرت بود. کلاوس خود مدیری میانی بود و با آزارواذیت‌های زیردستانش تا کرده بود... و امسال خیلی خوب به این مسائل آگاه شده بود. مردی که کلاوس را تهدید کرده بود و خبر از افکار کلاوس نداشت، کمی شراب خورد و ادامه داد: «خب، نگران نباش. سعی می‌کنم بیشتر از این جلب توجه نکنم. شما هم اون نقشه‌تون رو انجام بدین.»

یونو متوجه شد یامی دارد طوری رفتار می‌کند که انگار این مسئله، مشکل شخص دیگری است، پس به جلو خم شد و پرسید: «فرمانده، نمی‌خواین پیشقدم بشین؟»

- نه. این دفعه نمی‌خوام خیلی کاری انجام بدم. اگه مقامات بالاتر همیشه کارها رو خودشون انجام بدن، دیگه فرصتی برای تازه‌واردها پیش نمی‌آد که رشد کنن. مطمئنم ونجنس هم همین فکر رو داره.

- واقعاً...؟

برخلاف جواب کوتاهی که یونو داد، احترامش به یامی کمی بیشتر شد. یامی معمولاً مثل یک فرمانده رفتار نمی‌کند، اما یک فرمانده، همیشه فرمانده است. یامی هم داشت به این فکر می‌کرد که چگونه تازه‌واردها را تربیت کند. درحالی که یونو داشت پنهانی یامی را تحسین می‌کرد، یامی به آرامی از جایش بلند شد و شرابی که پیشخدمت به او داده بود را روی شانه‌اش انداخت.

- خب، پس من می‌رم مست کنم و تو باغ قدمی بزنی، یا همچین چیزی. اگه چیزی شد، خبرم کنین. اوه، ولی اگه خواب بودم بیدارم نکنین، وگرنه به حساب‌تون می‌رسم.

با این حرف یامی، احترام یونو به یامی به همان اندازه‌ای که قبلاً بود، برگشت. درواقع، کمی کم‌تر از حد قبل شد. یامی سر آستا را نوازش کرد و به طرف در خروجی رفت.

- خب، فعلاً. باینکه حالت داره بهتر می‌شه، تمام تلاشت رو بکن، بچه.

- بله، قربان! فرمانده یامی، مراقب خودتون باشین!

بعد از ردوبدل شدن آن حرف‌ها، کلاوس رو به کسی که به سرعت آنها را پشت سر می‌گذاشت، آهی بلند کشید.

- خدای من. اصلاً اون چرا به خودش زحمت داد که بیاد...؟

- خب، ولی هنوز هم اگه اتفاقی بیفته میاد کمک مون. اون همیشه همین طوره. تازه... .

آستا با لبخند پهنی که روی صورتش نقش بسته بود، محکم به پشت یونو ضربه زد و گفت: «یونو، خیلی وقته ندیده بودمت! دوباره مثل همیشه داری خونسرد رفتار می کنی، عوضی!»

یونو با لبخندی کمرنگ بر لبانش به تندی جواب داد: «ساکت شو. دردم اومد. ما همدیگه رو تو کیتن^{۱۲} دیدیم، پس خیلی هم نگذشته. می بینم که هنوزم قد کوتاهی.»

- به همین زودی من رو پس می زنی؟! تازه، قدم هیچ ربطی به این قضیه نداره!

- راستی، فرمانده یامی یه حرفی درباره ی بهتر شدن حالت زد. حالت بده؟ سرت چیزیش شده؟

- چی باعث می شه این فکر رو بکنی؟! موضوع دستامه! دستام! وقتی تو کیتن همدیگه رو دیدیم، دست هام تماماً باندپیچی شده بودن، یادته؟! الان دیگه خوب شدن، ولی واقعاً وضعیت شون خیلی بد بود!

- کاش می تونستن بقیه ی وجودت رو هم خوب کنن.

- ساکت شو! چه خبره داری این همه اذیتم می کنی؟!

کلاوس با دیدن آن دو که باخوشحالی جرّ بحث می کردند، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. میموسا هم که حس شادی او را فرا گرفته بود، زیر لب گفت: «آستا خیلی دوست داشتتیه، خیلی کوچیکه...»

کلاوس باید جلوی آن دو را می گرفت، اما واقعاً از آخرین باری که توانسته بودند خیلی راحت با هم صحبت کنند، زمان زیادی گذشته بود. کلاوس می دانست که آن ها رقیب اند، اما قبل از هر چیز، واقعاً مثل دو برادر دوقلو بودند. کلاوس با خود فکر کرد، هیچ کس به این خاطر

¹² . Kiten

که اجازه داده آن دو با هم وقت بگذرانند، سرزنشش نمی‌کند، اما چیزی در جیب کت یونو تکان خورد.

درسته... . یادم رفته بود. یه نفر دیگه هم هست که متوجه جو فضا نمی‌شه و نمی‌تونه جون خودش رو نجات بده، حتی با اینکه روح باده.

همان‌طور که کلاوس انتظار داشت، بل سرش را از جیب کت یونو بیرون آورد، سر آستا داد زد: «وایسا بینم! چرا من رو کاملاً نادیده می‌گیری و با یونوی من خوش‌وبش می‌کنی!» و باعث شد آستا از تعجب قدمی به عقب برود.

- وای! چی شده، روح باد! نمی‌دونستم تو هم اینجا!

- البته که اینجا! من و یونو همیشه باهمیم! مگه این اولین چیزی نیست که تو مدرسه بهتون یاد می‌دن؟! تا الان چطور داشتی زندگی می‌کردی، وقتی حتی این رو نمی‌دونی؟!

- یه جور حرف نزن انگار این جزء اطلاعات عمومی‌ه! تا الان هم یه زندگی کاملاً معمولی داشتم و ازش لذت می‌برم!

- بل... برگرد تو جیبم. اگه کسی ببینت می‌خوای چی کار کنی؟

این‌دفعه یونو بود که جلوی شروع جنگ کلمات را گرفت. درست وقتی یونو با آهی عمیق جلوی مشاجره‌ی شان را گرفت، میموسا به آرامی آستین یونو را کشید، با دست دیگرش به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت: «یونو، اون آدم‌ها عجیب رفتار نمی‌کنن؟»

وقتی یونو به طرفی نگاه کرد که میموسا به آن اشاره کرده بود، دید حدود ده مرد سعی دارند نظر پنج زن جوان را جلب کنند. در مهمانی همسریابی دیدن چنین صحنه‌هایی عجیب و نادر نبود، اما... .

... نه.

باقی مردها همراه مردی فربه بودند. یونو می‌توانست صحبت‌هایی که بین آن مرد و زنان جوان ردوبدل می‌شد را بشنود.

- با اینکه خودتون از اشراف‌زاده‌های مناطق دورافتاده‌این، چطور جرئت می‌کنین من رو که سرپرست بعدی خانواده‌ی برلینگتون^{۱۳} هستم، رد کنین!

- ا، نه، ام... ما شما رو... رد نکردیم، ولی، ام... .

- پس دعوت من به عمارتم رو بپذیرین! دارم بهتون می‌گم که اجازه می‌دم اتاق خصوصیم رو ببینین!

با اینکه دعوتش طبق آداب درست نبود، سایر مهمانان تظاهر کردند متوجه چیزی نشده‌اند و مردان و زنان پیشخدمت نیز، بی‌آنکه جلوی آن جمع را بگیرند به سرعت از کنارشان می‌گذشتند و به کارشان می‌رسیدند. خاندان برلینگتون. اسمی بود که یونو پیش از آن هیچ وقت نشنیده بود، اما حتماً اسمی است که در این منطقه نفوذی دارد. با توجه به وضعیت مأموریت‌شان درست نبود بیش از این جلب توجه کنند، اما... یونو طوری از کلاوس سؤال کرد: «کلاوس، می‌تونم برم کمک‌شون کنم، نه؟» که انگار جوابش واضح بود.

کلاوس جواب داد: «امکان نداره... ولی حتی اگه مخالفت کنم، باز هم می‌ری کمک‌شون کنی، نه؟ آستا هم اینجاست...». آه کشید، اما فوراً لبخند زد و ادامه داد: «خب، من هم نمی‌خوام این قضیه رو نادیده بگیرم. پس، لطفاً یه کم بیشتر صبر کن. باید ببینیم چطور می‌تونیم به آرومی قضیه رو حل کنی...»

پیش از آنکه کلاوس بتواند حرفش را تمام کند، آستا با سرعتی باورنکردنی وارد بحث شد.

- هووووی! عوضی‌ها! مشخصه که اون دخترها از شما خوش‌شون نیامد، پس بیخیال بشین!

- می‌شه قبل از اینکه تکون بخوری به حرف بقیه گوش کنی؟!

آستا راه خود را از میان جمعیت باز کرد. مرد چاق که رهبر گروهش بود، با عصبانیت فریاد زد: «چی داری می‌گی، عوضی؟! نمی‌دونی داری با زیبل^{۱۴} برلینگتون صحبت می‌کنی؟!»

¹³ . Burlington

¹⁴ Zable

- برام مهم نیست اسمت زیبله یا کیبل! هر کسی هم که باشی، اینکه یه دختر رو وقتی نمی‌خواد، مجبور کنی باهات قراره بذاره اشتباهه!

- ا؟ این دخترها نمی‌خوان باهام قرار بذارن؟ پس، ردم کردن؟ که این‌طور! پس، اشکالی نداره بگم اون‌ها باهام با بی‌احترامی رفتار کردن، نه؟!

آستا که نمی‌دانست چه خبر است، به دخترها نگاه کرد و دید آن‌ها به نشانه‌ی نفی سرشان را تکان می‌دهند و طوری به نظر می‌رسیدند که انگار کم مانده زیر گریه بزنند. او چیزی از رفتار اشراف‌زاده‌ها با یکدیگر نمی‌فهمید، اما در حال حاضر این را می‌فهمید که آن دخترها در وضعیت وحشتناکی‌اند.

آستا در سکوت فرو رفت و زیبل از دیدن سکوت آستا بشاش شد و با تمسخر گفت: «خب، تو از کدوم خاندانی؟ باید تقاص رفتار زشتی که با من داشتی رو بدی... هان؟ تو دیگه کی هستی، عوضی؟!»

کلاوس به سر صحنه رسیده بود و با یک سرفه توجه زیبل را به خود جلب کرد، سپس گفت: «بابت رفتار زشت همراهم عذر می‌خوام. لطفاً ماجرا رو همین‌جا تموم کنین. این قضیه داره همه رو اذیت می‌کنه.»

کلاوس کلماتش را به دقت انتخاب کرد، می‌خواست بدون اینکه حریفش را تحقیر کند، آرامش کند. زیبل هم در نتیجه‌ی صحبت کلاوس، از رفتار متکبران‌ه‌ی خود کمی دست کشید و جواب داد: «ت... تو چته؟ داری برام نطق می‌کنی؟! بهم بگو از کدوم خاندانی! از کدوم خاندان!»

- به دلایلی که نمی‌تونم افشا کنم، نمی‌تونم اسم خاندانم رو بگم. اما خاندانم جاه‌ومقام تقریباً بالایی داره.

میموسا با خود فکر کرد: م... من هم باید یه چیزی بگم! از این رو جلو آمد و گفت: «د... درسته! درسته! امم... د... درسته!»

کلاوس گفت: «میموسا، لطفاً بس کن. حرفی برای گرفتن نداری.»

یونو به آرامی نگاهش را به میموسا دوخت. درواقع، به احتمال خیلی زیاد نام خانوادگی میموسا در قدرت از خانوادگی زیبیل پیشی می‌گیرد، اما اگر نامش را فاش می‌کردند غوغا به پا می‌شد و روی مأموریت‌شان تأثیر می‌گذاشت. البته احتمالاً زیبیل حرف‌شان را هم باور نمی‌کرد.

زیبیل از رفتار جدی کلاوس کمی ترسید، اما برای پنهان کردن ترسش به تمسخر گفت: «ها، هاها! شرط می‌بندم خاندانت اون قدرها هم مهم نیست، نه؟! واسه همین دهنتم رو بستنی و چیزی نمی‌گی، نه؟!»

با این حرف زیبیل، یونو با چشمانی بی‌روح و بی‌اعتنا به جلو قدم برداشت و گفت: «بعد از تموم شدن مهمونی می‌تونیم بهت بگیم، ولی... با این قضیه مشکلی نداری؟»

یونو دروغش را با صدایی آهسته و چشمانی تیز گفت. وقتی باید شخص را بی‌آنکه متوجه شود، وادار به کاری می‌کردند، یونو بهتر از کلاوس از پس این کار برمی‌آمد.

- دنیای اشراف‌زاده‌ها عمودی بنا شده. مطمئنم می‌تونی بفهمی که چه اتفاقی می‌افته... وقتی کسی که قدرت پایین‌تری داره به کسی که قدرت بالاتری داره دندان‌قروچه می‌کنه.

- چ... .

زیبیل نچی کرد و بالاخره ساکت شد و یونو و کلاوس از پیروزی‌شان مطمئن شدند. آماده بودند چیزی شبیه به «فعلاً بیاین تظاهر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده.» بگویند و بروند، اما... .

- ... چی؟ شما چتونه؟! چرا دوباره دارین جلوم رو می‌گیرین؟!!

- چی؟

- چرا سروکله‌ی حروم‌زاده‌هایی مثل شما دوباره پیدا شده؟! من، من... !

دهان یونو و کلاوس از حرف‌های نامفهوم زیبیل باز مانده بود. چشم‌های زیبیل قرمز شده بودند و دندان‌هایش را آن قدر محکم به هم فشار می‌داد که خون از دهانش جاری شد. هیچ دلیلی وجود نداشت زیبیل این قدر عصبانی و آشفته شود.

این چشه؟ یه چیزی مشکوکه... .

یکی از همراهان زیبیل که متوجه جو عجیب اطراف شده بود، به قصد آن قدر بلند فریاد زد تا همه‌ی کسانی که آنجا بودند صدایش را بشنوند. «س... سرورم، زیبیل! اشراف‌زاده‌ی خیلی مهمی شما رو به باغ دعوت کرده بود تا بازی کنین، نه؟ وقت زیادی هست، پس چرا بهشون سری نمی‌زنین؟»

– حق با توئه. کاملاً حق با توئه. من وقت ندارم و قتم رو برای چنین افرادی تلف کنم!

انگار زیبیل دوباره مثل قبل شده بود. چرخید تا از آنجا برود و وقتی از کنار آستا می‌گذشت، آهسته گفت: «هوم! صورتت هیچ زیبایی‌ای نداره. مشخصه که حداقل تو یکی، اشراف‌زاده‌ای از سطح پایینی... قشقرقی که به پا کرده بودی رو فراموش نمی‌کنم.»

زیبیل با آن کلمات تند، همراهانش را با خود برد و از آنجا رفت. با اینکه چنین سخنان تحریک‌کننده‌ای گفته بود، آستا گذاشت زیبیل در آرامش از آنجا برود. کلاوس با دیدن این صحنه با آسودگی خاطر دستش را روی سینه‌اش گذاشت و یونو با لبه‌ی دستش ضربه‌ای کاراته‌ای بر سر آستا زد.

– آخ! چی کار می‌کنی؟!

– ببین کی داره این حرف رو می‌زنه. نباید بدون فکر و با عجله وارد بحث بشی.

– خب، من که نمی‌تونستم چیزی که می‌بینم رو نادیده بگیرم! تازه، شماها هم واقعاً به دادم رسیدین! ممنون!

– چرا واکنشت قاتی پاتیه؟ بالاخره عصبانی‌ای یا ممنون؟ یکیش رو انتخاب کن.

کلاوس که به نظرش جلب‌توجه‌شان دیگر کافی بود، تصمیم گرفت مداخله کند. «شما دوتا، بس کنین دیگه. همین‌طوریش بدجور جلب توجه کردیم.»

سایر مهمانان پس از تماشای صحبت یونو و همراهانش با زیبیل، از یونو و دوستانش فاصله گرفتند. غیر از این هم انتظار نمی‌رفت. هیچ‌یک نمی‌خواستند با کسانی صحبت کنند که اشراف‌زاده‌ای را عصبانی کرده بودند، آن هم اشراف‌زاده‌ای با قدرت سیاسی نسبتاً زیاد. با این وضعیت، جمع‌آوری اطلاعات سخت می‌شود.

خب... این اتفاق بالاخره می افتاد. وقتی به آستا ملحق شدند کلاوس به وضوح می دانست که اگر آستا می دید کسی به طرز وقیحی بدرفتاری می کند، نمی تواند نادیده اش بگیرد و قشقرق به پا نکند.

- ا... ام، خ... خیلی ممنونیم!

- ها؟ ا، شماها... .

درحالی که کلاوس پکر شده بود، دخترانی که نجات شان داده بودند جلو آمدند. دختری موطلابی جلو ایستاده بود و با لپ‌هایی گل انداخته به یونو گفت: «بیخشید که خودم رو دیر معرفی می کنم، ولی من دینا^{۱۵} از خاندان هابلوتم^{۱۶}. اسم شما چیه؟»

- ا، من یونوام. امم، فامیلم هم... .

یونو سرش را خاراند، سعی می کرد نام خانوادگی انتخاب کند. همان لحظه، چیزی در جیب کتش تکان خورد.

- هوی! با اون چشم‌های عاشقت به یونوی من نگاه نکن!

بل از جیش بیرون آمد.

- ه... هی! بل!

بل که انگار تلاش‌های یونو برای ساکت کردنش را نمی شنید دور و بر دینایی که حیرت زده ایستاده بود، چرخید.

- اصلاً این چه ریختیه تو داری؟! فقط چون که سینه‌ها تقریباً بزرگن لباس یقه هفت پوشیدی! تازه، سینه بند پوش آپ پوشیدی که چاک سینه ت بیشتر مشخص شه، مگه نه؟! کاملاً فهمیدم چه جور آدمی هستی، پس... وای!

پس از مدتی حرف زدن، ناگهان به خود آمد و وسط جمله حرفش را خورد. سپس با لبخندی زورکی با حالتی معذب بریده بریده گفت: «ا... از آشنایی باهاتون خوشوقتم. من بلم...»

¹⁵ . Dina

¹⁶ . Habelot

ب... برای اینکه برای مهمونی امروز آماده بشم، رژیم گرفتم و یه خرده زیاده‌روی کردم، برای همین... این قدر کوچیک شدم. هه‌هه‌هه.»

همه که متوجه شده بودند مأموریت‌شان خراب شده است با خود فکر کردند: /این دیگه چه بهونه/یه؟! البته که دینا، دخترهای پشت سرش و حتی سایر اشراف‌زاده‌های نزدیک‌شان در کمال تعجب در جای خود میخکوب شدند و با خود فکر کردند: /این دیگه چیه؟! همه می‌توانستند حس کنند که طولی نمی‌کشد این شوک و تعجب به آشوب بدل شود. فقط یونو آرام بود. مثل پدری که از فرزندش ناامید شده است به بل نگاه کرد، پشت گردنش را گرفت و گفت: «ببخشید که یکه خوردین. این ابزار جادوییمه. فوق‌العاده نیست؟ حتی بلده حرف بزنه.»

– ا... ابزار جادویی؟! به کی داری می‌گی... آی!

یونو با نوک انگشتانش کمی بیشتر فشار داد و بل مثل عروسک‌ها شروع کرد به حرف زدن و مطیعانه گفت: «آ... آره، درسته. من یه ابزار جادویی‌ام. ابزار جادویی یونو. یه ابزار جادویی قشنگ.»

– آ... آره... .

سایر افراد گروه یونو با شک و تردید به یکدیگر نگاه کردند، به نظرشان توضیح یونو آن قدرها هم باورکردنی نبود، اما می‌دانستند این تنها راه فرارشان است. هرچه نباشد، هویت واقعی بل هم به همین اندازه باورنکردنی بود. یونو از موقعیت استفاده کرد و پرسید: «از جمع‌آوری ابزارهای جادویی عجیب، مثل همینی که می‌بینی خوشم میاد. کسی رو تو مهمونی امروز می‌شناسین که درباره‌ی این چیزها بدونه؟ اگه کسی هست، دوست دارم باهاش صحبت کنم.»

دینا که به نظر معذب می‌آمد، جواب داد: «یه نفر هست، ولی... حرف زدن باهاش

سخته.»

– چطور مگه؟

- این قدر قیافه نگیر به خودت و به سؤال جواب بده! تو از هموناشی، نه؟ فکر می کنی اگه یه ذره استخون ترقوه نشون بدی و مچ دستها و قوزک پاهات رو در معرض نمایش قرار بدی، می تونی مردی رو مال خودت کنی؟ چنین طرز فکر سبکی... آخ!

یونو دوباره کمی بیشتر فشار داد. از اینکه این روح و راج چطور این قدر سریع حرف می زد تحت تأثیر قرار گرفته بود. دینا که هر دو شان را تماشا می کرد، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و جواب داد: «یکی از مهمون های رویداد امروز یه کلکسیونر معروفه که ابزار جادویی جمع می کنه... اسمش زیبله.»

- زیبل؟ منظورتون همون مرد متکبریه که اینجا بود؟

دینا در جواب به سؤال آستا به تأیید سر تکان داد. یک بار دیگر با چهره ای بیزار جواب داد: «بله. اخیراً درباره یه ابزار جادویی نادر دیگه که به دست آورده بود فخر فروشی می کرد.»

با شنیدن جواب دینا، یونو و بقیه در حالی که نگاه ردوبدل می کردند اخم کردند. حالا که دینا درباره اش حرف زده بود، متوجه شدند در قشقرقی که پیش تر اتفاق افتاده بود، حرف های زیبل منسجم نبود و ناگهانی خشن رفتار کرده بود. هر دو از نشانه های دارنده ی «گناه نخستین» بودند. هنوز برای مطمئن شدن زود بود، اما اگر کسی مثل او «گناه نخستین» را داشته باشد، پس بعداً دردسر درست می شود.

آستا به کلاوس گفت: «چی کار کنیم؟ خیلی دوست دارم برم از خودش پرسیم، ولی کاملاً مطمئنم که نمی خواد باهامون حرف بزنه.»

- و حدس بزن تقصیر کیه! بگذریم... اگه دوباره پیش اومد که با زیبل حرف بزنین، حرفی بزنین که عصبانی بشه. نمی دونیم چه حرفی باعث می شه از کوره در بره.

کلاوس وقتی فهمید پیشامدشان با زیبل چقدر خطرناک بوده، از ترس تنش یخ کرد.

آستا موافقت کرد: «آره، درست می گی...»

- به کسی احتیاج داریم که باهاش حرف بزنه و ازش اطلاعات کسب کنه، کسی که

هنوز ندیدتش... .

یا به عبارت دیگر... .

میموسا طوری شروع به صحبت کرد که انگار فکری فوق‌العاده به ذهنش خطور کرده است. «اوه... فهمیدم! می‌تونیم از فرمانده یامی بخوایم باهاش صحبت کنه!» البته، کلاوس هم به این فکر کرده بود، اما اگر از او بخواهند که انجامش دهند، آخرش مرد بیچاره را شکنجه می‌کند تا اینکه ازش بازجویی کند... باین‌حال، گزینه‌ی دیگری نداشتند، پس فقط باید خودشان را برای بدترین اتفاق ممکن آماده می‌کردند. کلاوس نفسی عمیق کشید و سپس رو به همراهانش کرد و گفت: «بیاین دنبال فرمانده یامی بگردیم. باینکه انجام این کار دلواپسم می‌کنه، باید از فرمانده یامی بخوایم که به حرف‌های زیبل گوش بده.»

زیبل در باغی که در شرق عمارت واقع بود ایستاده بود و درحالی که بازی می‌کرد ناسزا می‌گفت: «لعنتی... لعنتی... کی فکرش رو می‌کرد بذارم چنین آدم‌هایی من رو مضحکه‌ی عام و خاص کنن...!!»

وسیله‌های متفاوتی برای بازی در آنجا وجود داشت که استفاده ازشان راحت بود. زیبل حالا داشت بازی‌ای به نام «بازی کودکانه» انجام می‌داد، بازی‌ای آرام و ساده که در آن بازیکنان آدمک‌هایی چوبی به‌اندازه‌ی انسانی واقعی را با جادو کنترل می‌کردند که مسابقه‌ی دو بدهند و مچ بیندازند. باین‌حال، زیبل داشت از آدمک چوبی‌اش استفاده می‌کرد تا آدمک حریفش را تکه‌تکه کند، پس طبق دستور بازی نمی‌کرد.

حریفانش بر حسب اتفاق زن و مردی بودند که در باغ قدم می‌زدند. زن و مرد قبل از بازی شاد و خندان بودند که زیبل مجبورشان کرد حریفش بشوند تا شکستشان بدهد. مرد طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد گریه کند و این به نظر زیبل خنده‌دار بود. باین‌حال، این اتفاق برای پس‌راندن ناراحتی‌اش کافی نبود.

- ...زیبل، سرورم. زیبل، سرورم.

- بله؟

زیبل متوجه شد یکی از همراهانش صدایش می‌زند. ظاهراً تا الان اسمش را بارها صدا زده، اما او اصلاً متوجه نشده بود. درحالی که به آدمک چوبی نگاه می‌کرد و حرف می‌زد، به نظر می‌رسید ترسیده باشد. «ام... فکر می‌کنم ممکنه زیاده‌روی کرده باشین، فقط یه خرده...»
زیبل به آدمک حریفش نگاه کرد و متوجه شد سرش شکسته است و مشت آدمک خودش و حریفش نیز خرد شده است.

- وای، ببخشید، ببخشید. این آدمک‌ها این قدر ضعیفن که خراب‌شون کردم. بیا بریم.

دستش را به سمت حریفش تکان داد و حریفش فوراً دست زنی که همراهش بود را گرفت و رفت. زیبل درحالی که رفتن‌شان را تماشا می‌کرد، دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. در حال حاضر... ابزاری جادویی روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار داشت که به شکل گریموار بود. از زمانی که این ابزار را به دست آورده بود خیلی پرخاشجو شده بود. اخیراً حس کرده بود این ابزار در این مدت داشته تحریکش می‌کرده.

خب، اما حالا به خاطر این ابزار جادویی قدرت جادویی بیشتری در درونش در جریان است. پس چنین چیزهایی جزئی اصلاً مشکل‌ساز نیستند.

تازه، اگه این قدرت رو نداشتم، دوباره... .

- خب، بیا دنبال یه حریف دیگه بگردیم.

زیبل انگار که بخواهد افکارش را براند سرش را کمی تکان داد و سپس اطراف باغ را نگاه کرد. با این کار متوجه مردی شد که نه چندان دورتر، روی نیمکتی خوابش برده بود. مردی تنومند بود، حدوداً 30 سال داشت و صورتش را اصلاح نکرده بود. زیبل متوجه بطری شرابی شد که مرد درحالی که خوابیده بود زیر بغلش گرفته بود و با خود فکر کرد که مهمانی همسریابی حتماً برای او خوب پیش نرفته است و مرد سعی داشت با خوابیدن ناامیدی‌اش را از یاد ببرد.

- عالیه. بیا استراحت کوتاهی داشته باشیم. بعدش اون پیرمرد رو حریفمون می‌کنیم.

- چیزی دستگیرت شد، یونو؟! پیداش کردی؟

- نه... فکر کنم تو هم پیداش نکردی.

یونو و آستا که در باغ به سرعت می‌دویدند به همدیگر رسیدند. بعد از اینکه تصمیم گرفتند باید یامی را پیدا کنند، کلاوس و میموسا باغ‌های شمالی و جنوبی را گشتند، یونو و آستا باغ‌های شرقی و غربی را گشتند و بل هم از بالا دنبال یامی گشت. یونو و آستا تازه باغ غربی را گشته بودند، پس حالا می‌خواستند باغ شرقی را بگردند. آستا با دیدن یونو ناسزا گفت: «لعنتی، این باغ‌ها خیلی بزرگن! همه‌شون رو با هم جمع کنی می‌شن یه روستا!»

- اون قدرها هم بزرگ نیست. به نظرت بزرگه چون قدت کوتاهه.

- دوباره شروع نکن، خوشتیپ عوضی! حتی اگه قدم کوتاهه با قدرت بدنیم جبرانش می‌کنم!

آستا پس از گفتن این حرف خندید و با لبخند پهنی بر صورتش گفت: «بگذریم، از آخرین باری که یه مدت طولانی با هم بودیم خیلی می‌گذره، نه؟»

- چهت شد یهو...؟ خب، راست می‌گی. وقتی تو روستای هاج بودیم، مدت اسف‌بار زیادی رو با هم می‌گذروندیم.

- روستای هاج... وقتی به اوضاعی که قبلاً داشتیم فکر می‌کنم، تقریباً باورش سخته که حالا عضو شوالیه‌های جادویم و هرروز مأموریت انجام می‌دیم انگار که این یه چیز عادیه.

شاید به خاطر بودن با دوست قدیمی‌اش بود، اما افکار آستا خیلی با شخصیتش ناسازگار بود. با وجود این، یونو جواب داد: «نه، شاید برای تو این طوره، ولی حتی وقتی تو روستای هاج بودم خیلی توانا بودم و خیلی خوب هم می‌تونستم از جادو استفاده کنم. پس حسی به این قضیه ندارم. کاملاً مشخص بود که عضو شوالیه‌های جادو می‌شم.»

- واقعاً نمی‌خوام این حرف‌ها رو از دهن تو یکی بشنوم! یعنی خب، وقتی کوچیک بودی یه بچه‌ننه بودی و اشکت دم مشکت بود! در مقایسه با کسی که قبلاً بودی، کسی که الان هستی کاملاً باورنکردنیه!

- نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی. حتی یادم نمیاد وقتی به دنیا اومدم گریه کرده باشم.

- خب هیچ کس اون موقع رو یادش نمی‌مونه که! ببین، دارم التماس می‌کنم، پس یه کم باهام راه بیا! می‌خواستم دوتایی یاد گذشته‌ها کنیم!

یونو دروغ گفته بود، البته که یادش بود. وقتی کوچک بود بچه‌ننه‌ای بود که همیشه پشت سر آستا می‌چسبید. دنیا به نظرش ترسناک بود. همیشه می‌ترسید و نمی‌توانست قدمی به جلو بردارد. کسی که بهش این جرئت را داده بود تا اولین گام را بردارد کسی نبود جز آستا. یونویی که امروز وجود دارد به خاطر آن روزی است که تصمیم گرفتند هر دو یک رویا را دنبال کنند، به خاطر آن لحظه‌ای است که تصمیم گرفتند رقابت کنند و ببینند کدام‌شان شاه جادو می‌شود. به جای اینکه آستا را از پشت سر دنبال کند، تصمیم گرفت همان منظره‌ای را که آستا می‌بیند، ببیند. به عبارت دیگر، اینکه توانست تمام این مدت بهترینش را انجام بدهد، همه‌اش به خاطر آستا است.

- آستای احمق. ما وسط یه مأموریتیم. الان وقت این نیست که یاد گذشته‌ها کنی.

البته، هیچ قصد نداشت آن حرف‌ها را بلند بگوید. خیلی خجالت‌آور می‌شد. مطمئن بود که حتی در آینده هم با شوخی کردن از صحبت درباره‌ی این قضیه سر باز می‌زند. تازه، بهترین راه برای تشکر از آستا، کارهایی است که انجام می‌دهد نه حرف‌هایی که می‌زند.

- قصد ندارم به همچین کسی ببازم... اونی که شاه جادو می‌شه منم.

یونو که آستا را رقیب خودش می‌داند، قصد دارد سرسختانه به رقابتش با او ادامه بدهد. یونو این طوری تشکر می‌کند.

البته این تنها دلیلی نیست که سرسختانه تلاش کرده است. درست است که آستا این رویای شاه جادو شدن را در سرش انداخت، اما حالا یونو می‌خواهد به خواسته‌ی خودش این رویا را برآورده کند. خب، این همچنین امری مسلم است که نشان دادن نتیجه‌ی تلاش‌های‌شان به یکدیگر روشی خوب برای انگیزه‌دادن به رشدشان است. تازه، با تکه‌پراندن به آستا بیشتر می‌تواند به آستا الهام بدهد تا اینکه فقط خیلی ساده بگوید «ممنونم».

درست همان طور که یونو انتظار داشت، آستا لحظه‌ای مات و مبهوت شد و سپس شرورانه لبخند زد.

- هان؟! کاملاً مشخصه که من شاه جادو می‌شم!

- نه، من شاه جادو می‌شم. تو باید شاه گذشته‌ها بشی.

- شاه گذشته‌ها؟!!

- ا، اوناهاش! یونو، یامی رو پیدا کردم!

بل از آسمان پایین آمد و طوری در هوا چرخ زد که انگار عجله داشت.

- اون خیلی نزدیکه، ولی اتفاق وحشتناکی داره می‌افته، پس عجله کنین!

- اتفاق وحشتناک؟

بل در جواب سؤال یونو چندین بار سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- نمی‌دونم چی شده ولی زیبل و یامی باهم رودررو شده‌ن! اونجان، درست پشت اون

بیشه!

وقتی بل به سمتی که یامی بود اشاره کرد، یونو و آستا با سرعت زیاد به همان جهت

دویدند. آستا با صورتی رنگ‌پریده گفت: «ا...ام، یونو؟ واسه اطمینان می‌پرسم، ولی اگه زیبل

اون ابزار جادویی رو داشته باشه... اون «گناه نخستین» رو، پس عصبانی کردنش واقعاً بده، نه؟»

- آره. نمی‌دونیم چی باعث می‌شه تحریک بشه.

درواقع، آن‌ها در وضعیتی اضطراری بودند. اگر یامی، مردی که به خدای نابودی شهرت

دارد با زیبل متکبر رودررو شده باشد، امکان ندارد که اتفاقی نیفتاده باشد. این بار یونو بود

که از آستا پرسید: «بااین‌حال، فرمانده یامی که یهویی با کسی که تازه آشنا شده خشن برخورد

نمی‌کنه... نه؟»

- نمی‌دونم، ولی من که شیش ثانیه بعد از اینکه دیدمش، تو دست آهنینش گیر افتادم.

- بیا زود بریم.

- باشه!

آن دو درحالی که می‌دویدند از محدودیت‌های‌شان فراتر رفتند و از بیشه رد شدند. پس از رد شدن از بیشه خود را جلوی محوطه‌ای شبیه به محوطه‌های رویدادهای ورزشی یافتند. وسط محوطه... .

– ف... فرمانده یامی... و زیبل!

یامی و زیبل خیلی دور بودند پس واضح دیده نمی‌شدند، اما مشخص بود که با هم رودررو شده‌اند. آدمک‌های شکسته‌ی بی‌شماری اطراف‌شان پخش شده بود، اما زیبل حداقل سالم به نظر می‌آمد.

... یا حداقل آن‌ها چنین فکری کردند.

تلپ

زیبل روی زانوانش افتاد و سپس کامل روی زمین افتاد. به نظر می‌آمد عقل سلیمش هنوز سر جایش است، اما صورتش ورم کرده بود و لباس‌هایش پاره شده بود.

و وقتی زیبل روی زمین افتاد، عروسک چوبی‌اش به همراهان زیبل برخورد کرد و همه‌ی‌شان را بر زمین انداخت. آن‌ها که کتک خورده بودند، به رعشه افتاده بودند و می‌لرزیدند زیرلب چیزهای مثل «نمی‌خوام بمیرم... نمی‌خوام بمیرم...» و «معذرت می‌خوام... من فقط یه حشره‌م، یه کرمم...» می‌گفتند.

روبه‌روی یونو و آستا تصویری از جهنم وجود داشت، آن هم تصویری که از وحشتناک‌ترین ترس‌های‌شان هم بدتر بود.

باعث و بانی این فلاکت، یامی، خیلی عادی به‌طرف آستا، یونو و بل که مات و مبهوت ایستاده بودند دست تکان داد.

– ا، شماهایی. سلام.

– این قدر بیخیال «سلام» نکنین... ف... فرمانده یامی، اینا... .

– هان، ا اینا رو می‌گی؟

یامی به سؤال آستا جواب داد و با نوک کفشش با ملایمت به زیبل لگد زد.

یافتند و به هر چیزی که در باغ نزدیکشان بود حمله کردند، زمین را کردند و باقی مانده‌ی عروسک‌های چوبی را به گرد و غبار تبدیل کردند. اگر دستورات یامی یک ثانیه دیرتر اعلام شده بود، همراهان زیبیل در این ویرانی گرفتار می‌شدند. یامی زیبیل را دید که با شاخک‌های سفید تقریباً بی‌شمار پوشیده شده است و دوباره طوری حرف زد که انگار همه‌اش مشکل شخص دیگری است. «خب، انگار کار خودش بود. اون ابزار جادویی رو داشت... چی بود اسمش... اون "گناه نخستین"»

وقتی یامی این حرف را زد، آستا که از گریموارش شمشیری بزرگ بیرون آورده بود با ناباوری سرش را به سمت یامی چرخاند. «وای! فرمانده، می‌دونستین؟!»

- آره. با خوندن کی‌ش فهمیدم.

- پس چرا این قدر کتکش زدین؟!

- چرا؟ چون از اینکه من رو از خواب نازنینم بیدار کرده بود عصبانی... نه، کتکش زدم چون باید بدونیم وقتی «گناه نخستین» طغیان می‌کنه دقیقاً چه اتفاقی می‌افته. و چون از اینکه من رو از خواب نازنینم بیدار کرده بود عصبانی بودم.

- درواقع همین دلیل اصلیشه، نه؟!

- ساکت شو! به‌هر حال، نقشه‌ی من اینه، پس خیلی هم خوبه!

شاخک‌ها تکان خوردند و سپس حمله به یامی و بقیه را آغاز کردند.

- البته، این حمله یه کم از چیزی که انتظار داشتم نمایشی‌تره.

یامی درحالی که شاخک‌هایی که به‌سمتش هجوم می‌آوردند را می‌شکافت، مستقیم به‌طرف عمارت دوید.

- من می‌رم مردم رو از عمارت بیرون ببرم، پس تو این مدت شاخک‌ها رو می‌سپرم به شما.

آستا درحالی که شمشیرش را تاب می‌داد و شاخک‌ها را یکی پس از دیگری می‌برید، با سردرگمی فریاد زد: «هان؟! ا، بله قربان!»

درعوض، یونو نتوانست جلوی خودش را بگیرد و طبق معمول جمله‌ی «شوخی می‌کنی...» را در ذهنش گفت. یونو متوجه شد دلیل اینکه آستا توانست فوراً به چنین دستورات مبهم غیرمنطقی واکنش نشان بدهد این است که این دستورات بخشی از وضعیت کاری هرروزش است. چقدر ناامیدکننده.

گذشته از این... .

- آستا، روی قفسه‌ی سینه‌ی زیبل یه گرموار سفیده. احتمالاً همون «گناه نخستین»ئه. هدف اصلی‌مون باید نبود کردن اون گرموار باشه.

- باشه!

پس از شنیدن جواب آستا، یونو گرموار خودش را باز کرد. برخلاف اینکه اوضاع به سرعت بدتر می‌شد، آستا رقیب یونو بود و تمام تلاش‌هایی که آستا به عنوان رقیبش کرده بود نمایان بود.

یونو با خود فکر کرد: نباید بذارم آستا تنها کسی باشه که اینجا خوب به نظر می‌رسه.

- بزن بریم، بل. با تمام قدرت.

- باشه!

تندبادی شدید از سمت یونو و بل وزید.

- وایلی!!

آستا درحالی که جاخالی می‌داد، نه، درحالی که شاخک‌هایی که به سمتش حمله می‌کردند را درو می‌کرد، به طرف زیبل شتافت.

- جادوی خلق باد: بارش شمشیرهای باد

شمشیرهایی از باد بالای سر یونو شکل گرفتند و شاخک‌هایی را شکافتند که داشتند از پشت و بالای سر آستا به او نزدیک می‌شدند. شاخک‌ها فوراً رشد کردند، اما پیش از آنکه دوباره بتوانند حمله کنند، کمی مکث ایجاد شد. آستا از شکاف رد شد و فاصله‌ی بین خود و زیبل را کم کرد. درحالی که آستا از حرکاتش برای نزدیک شدن به زیبل استفاده می‌کرد، یونو

تیغهای شبیه به هلال ماه نزدیک پای زیبل برخورد کرد و انبوه بزرگی از گردوغبار را به هوا پرتاب کرد. هدف‌گیری یونو اشتباه نبود. اگر حمله‌اش مستقیم با زیبل برخورد می‌کرد، بدن زیبل به دو نیم تقسیم می‌شد. هدف یونو این بود که جلوی دید زیبل را بگیرد. یونو از انبوه گرد و غباری که ایجاد کرده بود استفاده کرد، از روی کشتی بادش پایین پرید و جلوی چشمان زیبل فرود آمد. یونو فوراً دستش را به سمت «گناه نخستین»، گریموار سفید روی قفسه‌ی سینه‌ی زیبل دراز کرد، اما...

– آه... وای... بسه! بس کن! بهش... دست زن!!

زیبل گریموار را محکم در آغوشش فشرد و در همان حال شاخک‌هایش حمله‌های‌شان را روی یونو متمرکز کردند. یونو بدون اینکه حتی از جادوی بادش استفاده کند «گناه نخستین» را گرفت. با این کار، زیبل گریموار را محکم‌تر گرفت.

– آاه... لطفاً... اینو... فقط اینو... ازم نگیرین... خواهش می‌کنم!

– زیبل، هنوز هشیاری؟

زیبل سؤال یونو را نادیده گرفت و به فریادهای نامفهومش ادامه داد: «اگه اینو نداشته باشم... آاه... دوباره... ضعیف می‌شم!»

به نظر می‌رسید زیبل هنوز هشیار است، اما هشیاری‌اش شدیداً پریشان بود. تنها چیزی که از هشیاری‌اش باقی مانده بود اراده‌اش برای ازدست‌ندادن «گناه نخستین» بود. «من... آه... اینو به دست آوردم... آخ... و تغییر کر... دم.»

خون از چشمان و دهانش بیرون ریخت و حتی نحوه‌ی عذاب کشیدنش هم تغییر کرد. یونو درست نمی‌فهمید چه اتفاقی داشت می‌افتاد، اما می‌فهمید که این نشانه‌ی خطرناکی است.

– هی، ممکنه بمیرین. گریموار رو ول کنین.

– امکان... نداره... آه... نمی‌خوام... دوباره... ضعیف بشم... .

ممکن بود به زیبل آسیب بدی برساند، اما یونو فکر کرد که چاره‌ای جز استفاده از جادوی بادش ندارد. یونو خودش را برای بدترین اتفاق آماده کرد، جادویش را جمع کرد، اما...

- این دنیا... ترسناکه... نمی‌شه بدون قدرت... زنده موند... .

یونو در چشمان زیبیل کورسوی هشیاری را دید. به نظر می‌آمد آن چشم‌ها ممکن است هر لحظه زیر گریه بزنند. آن چشم‌ها، چشمانی ضعیف و غمگین بودند. یونو یاد کسی افتاد که چشم‌ها و حرف‌هایش مثل زیبیل بود. آن چشم‌ها او را یاد خود جوان‌ترش می‌انداخت.

یونو توانست به خاطر آستا تغییر کند، اما احتمالاً زیبیل کسی را در کنارش نداشت. برای همین با ابزارهای جادویی ممنوع مثل «گناه نخستین» درگیر شد. با کمک آن ابزار زیبیل تغییر کرد. درواقع، «گناه نخستین» برای زیبیل همان آستا برای یونو است. به خاطر همین، یونو لحظه‌ای مردد ماند که «گناه نخستین» را از زیبیل بگیرد یا نه. همین لحظه‌ی تردید تبدیل به اشتباهی بزرگ شد.

- آه!

یک شاخک از شکاف جادوی باد یونو رد شد و ضربه‌ای کوبنده به پهلو یونو زد. این ضربه حالت ایستادنش را برهم زد و یونو را در معرض خطر قرار داد. تعداد بی‌شماری شاخک وضعیت تضعیف‌شده‌ی یونو را هدف قرار دادند و به‌طرفش حمله کردند.

- بد شد. نمی‌تونم به‌موقع جلوشون رو بگیرم!

اما همان لحظه‌ای که یونو خودش را برای حمله آماده کرد، باد شدیدی از کنارش گذشت.

- اوووووو آ!!!!!!

آستا با سرعتی حیرت‌انگیز از کنارش رد شد، با ته صاف شمشیرش به زیبیل ضربه زد و بدن بزرگ زیبیل را به هوا پرتاب کرد. سپس، آستا با لبه‌ی شمشیرش «گناه نخستین» را که از قفسه‌ی سینه‌ی زیبیل بیرون افتاده بود، دو نیم کرد. «گناه نخستین» پودر و در هوا محو شد. در همان زمان، شاخک‌ها نیز ناپدید شدند.

- هی، یونو، خوبی؟!

آستا پس از آنکه مطمئن شد شاخک‌ها کاملاً ناپدید شده‌اند پیش یونو که از خستگی روی زمین افتاده بود، دوید. انگار آستا موقع نبرد توانسته بود راهش را از میان شاخک‌ها باز کند تا به یونو برسد.

- آره... ببخشید.

- این حرف‌ها رو تحویل من نده! وقتی به چشم‌های دشمن نگاه کردی رفتی تو عالم هیپروت! تو این‌طوری نبودی که!!

باینکه یونو فقط لحظه‌ای تردید کرده بود، آستا کاملاً متوجه رفتارش شده بود.

آستا دستش را به طرف یونو گرفت و با لبخند گفت: «ای بابا. بیا، می‌تونی بلند شی؟»

یونو با طعنه به خودش لبخند زد. آستا برای یونو همان «گناه نخستین» برای زیبل بود. باینکه فقط یک لحظه بود، یونو به خاطر اینکه چنین فکر احمقانه‌ای کرده بود خودش را سرزنش کرد. «گناه نخستین» ابزاری بیش نبود. تازه، ابزاری خطرناک بود که بدون زحمت به صاحبش قدرت زیادی می‌داد، ابزاری که ممکن بود خیلی راحت برای دلایل اشتباهی استفاده شود. کسی که کنار یونو بود، انسانی بود که با سخت تلاش کردن و رقابت با او، او را قوی‌تر کرده بود. وقتی یکی‌شان کار اشتباهی می‌کند، دیگری می‌تواند او را ملامت کند. وقتی یکی‌شان نمی‌تواند بایستد، دیگری دستش را به طرفش دراز می‌کند تا بتواند دوباره دوتایی راه بروند. برای یونو، آستا کسی است که... .

- یونو، به خودت مسلط باش! خیر سرم رقیبمی!

- باشه.

یونو دست آستا را گرفت و بلند شد و با لبخندی کم‌رنگ گفت: «نجاتم دادی. ممنونم.»

سپس یونو به زیبل که شکست خورده بود نگاه کرد. اگر زیبل کسی مثل آستا در کنارش داشت، احتمالاً این اتفاق برایش نمی‌افتاد. و برعکس، اگر یونو آستا را در کنارش نداشت، شاید خودش هم مثل زیبل می‌شد... .

- آاه... آه.

با شنیدن ناله‌های زیبل، یونو و آستا حالت تدافعی به خود گرفتند، اما هیچ مانای شروری از زیبل حس نکردند و به نظر نمی‌آمد که زیبل بخواهد حرکت کند. فقط داشت از درد ناله می‌کرد.

– بل، آستا. شما برین دنبال میموسا بگردین. حواسم بهش هست.

بل و آستا قاطعانه سر تکان دادند و سپس به طرف عمارت رفتند. زیبل متوجه حضور یونو شد و طوری حرف زد که انگار حتی حرف زدن برایش سخت است. «ا... انگار... خیلی دردرس درست کردم... معذرت می‌خوام...!»

یونو با خود فکر کرد: پس شخصیت واقعیش اینه؟

رسیدگی به پیامد مأموریت‌شان درکل خیلی راحت پیش رفت. اول از همه، میموسا زخم‌های زیبل و همراهانش را التیام داد. در همان زمان هم، یامی و کلاوس به مهمانان و میزبان مهمانی اتفاقاتی که افتاده بود را توضیح دادند. به علاوه، به افراد حاضر دستور دادند درباره‌ی این اتفاق جایی حرف نزنند، درباره‌ی خطرات «گناه نخستین» گفتند و تأکید کردند «گناه نخستین» ابزاری است که هیچ‌کسی نباید باهاش درگیر بشود.

– که این‌طور. تو بازار سیاه خریدینش... و این یعنی پیدا کردن منبع اصلیش سخته.

پس از آنکه یونو، بل و آستا با پایگاه شوالیه‌های جادو تماس گرفتند و برای بردن زیبل درخواست شوالیه کردند، همه‌ی‌شان در انتظار رسیدن شوالیه‌ها حواس جمع ایستادند، اما... .
– شاید. تازه، این مال یه ماه پیشه. مغازه‌ای که ازش خرید کردم ممکنه دیگه اصلاً نباشه و حتی خود مغازه‌دار هم گفت که جزئیات «گناه نخستین» نامشخصه. ببخشید که نمی‌تونم بیشتر از این کمک کنم... .

زیبل برعکس شخصیتی که قبلاً داشت، فروتنانه به سؤال‌های یونو جواب داد و سرش را از شرم خم کرده بود. به محضی که نفرین «گناه نخستین» از رویش برداشته شد، کاملاً مشخص شد او مرد جوان بسیار باشخصیتی است. زیبل مطیعانه جرم‌هایش را قبول کرد و شهادت داد که چطور «گناه نخستین» را به دست آورده بود. بل و آستا آماده بودند برایش

نطق کنند، پس وقتی دیدند شخصیت واقعی زیبل این طوری است کمی ناامید شدند. زیبل پس از تجربه کردن چنین تغییر شگفت‌انگیزی (خب، زیبل خیلی راحت مثل قبلش شد) با اضطراب به صحبتش ادامه داد: «البته مغازه‌دار اینو گفت که... «گناه نخستین» قدرت جادویی صاحبش رو موقع نبرد بیشتر می‌کنه، ولی وقتی که جنگی نباشه، ذره ذره جادوی صاحبش رو می‌گیره و داخل خودش ذخیره می‌کنه. تازه، وقتی مقدار خاصی جادو ذخیره کنه، یه «نسخه»ی دیگه از خودش تکثیر می‌کنه. این یعنی نسخه‌ای که من داشتم احتمالاً تنها نسخه‌ای نیست که تو بازار موجوده.»

- خب، احتمالاً حق با شماس. نسخه‌ای که شما داشتین، احتمالاً تنها نسخه‌ای نبود که اون مغازه‌دار می‌فروخت، نه؟

- درسته. البته، مقدار تغییر شخصیت صاحبش و مقدار جادویی که بهش می‌ده و ازش می‌گیره برای هر نسخه متفاوت، ولی... .

یونو نچی کرد و در همان زمان با خود فکر کرد: انگار قراره در دسر بشه... .

حتی زیبل، آدمی مهربان با مانای بسیار ضعیف با به‌دست‌آوردن «گناه نخستین» آن طوری شده بود. اگر آدمی شرور با مانای بسیار زیاد «گناه نخستین» را به دست بیاورد، پس قطعاً بیشتر از زیبل در دسر درست می‌کند. آستا که صبرش سر آمده بود، پرسید: «از وقتی حرف زدین تمام مدت داشتم فکر می‌کردم، ولی شما تقریباً... آدم واقعاً خوبی به نظر میان! چرا چنین ابزار خطرناکی رو به دست آوردین؟!»

- یه «آدم خوب»، هان؟ هه‌هه. شنیدن چنین حرفی خوشحالم می‌کنه، ولی... تو دنیای اشراف‌زاده‌ها فقط با مهربونی نمی‌شه دووم آورد. خوش‌شانس بودم که تو خانواده‌ی قدرتمندی به دنیا اومدم، ولی مانای ضعیفی دارم و خجالتی‌ام... هیچ کس تو روم حرف بدی بهم نزد، ولی پشت‌سرم، وقتی می‌خواستن من رو سرپرست بعدی خانواده بکنن، نگران بودن و حتی به شک افتادن که اصلاً می‌تونم ازدواج کنم و وارثی از خودم بذارم یا نه.

آستا که انتظار نداشت مشکلات زیبل زیاد باشد، از تعجب دهانش باز شد و باعث شد زیبل با تمسخر به خود بخندد و ادامه بدهد: «فکر کنم عجله داشتم. حداقل... قدرت جادویی

می‌خواستم، پس آخرش از این ابراز نامطمئن استفاده کردم و باعث این همه دردسر شدم...
واقعاً از اینکه زحمت‌تون دادم عذر می‌خوام.»

زیبل پس از تمام‌شدن صحبتش رو به آن‌ها سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد. «و ممنونم که جلوم رو گرفتین. بعد از اینکه تقاص گناهام رو دادم سخاوتمندانه بهتون پاداش می‌دم.»

– ها؟ نه... نه، لازم نیست چنین کاری کنین! شما این‌قدر خوبین که... دلم نمیداد دستگیرتون کنم.

– اگه زمانی بیاد که آدم رقت‌انگیزی مثل من بتونه از اول شروع کنه، قطعاً سخت تلاش می‌کنم و قدرت واقعی به دست میارم. به جای اینکه به ابزار تکیه کنم، خودم رو با قدرت خودم تغییر می‌دم!

– ای بابا، هیچی نداشتی که برات نطق کنم! ه... هوی یونو، نمی‌شه یه کاری کنیم این بخشیده بشه؟! فقط چند لحظه مانای بد تسخیرش کرد! التماس می‌کنم، بیا این دفعه خودمونو بزنییم به اون راه!

آستا با دلیلی احمقانه و اشک‌هایی که در چشمانش حلقه زده بود به یونو التماس کرد. یونو به آستا محل نداد و به زیبل گفت: «می‌خوام تغییر کنم» برای هدف زیادی مبهمه. بهتره این رو به عنوان هدف آخرتون قرار بدین و در راهش هدف‌های کوچیک‌تری داشته باشین. این بهتون راهی می‌ده که دنبال کردنش آسون‌تره.»

زیبل نامفهوم جواب داد: «ها؟ ب... بله...» نصیحت یونو آن‌قدر غیرمنتظره بود که زیبل متوجه نشد حرف یونو مربوط به تصمیمی است که پیش‌تر گرفته بود.

یونو به گوشه‌ای زل زد و ادامه داد: «خیلی وقت پیش، کسی رو می‌شناختم که همین حرف‌هایی که شما الان زدین رو می‌زد، ولی... فکر می‌کنم اگه کسی به اون شخص اون موقع همین نصیحت رو می‌کرد، همه‌چیز براش کمی راحت‌تر پیش می‌رفت. خیلی سخت نیست، ولی... سعیتون رو بکنین.»

آن شخص البته که خود گذشته‌اش بود، ولی برایش خیلی خجالت‌آور بود که این را بلند بگوید. باین حال، زمانی بود که با بی‌ملاحظگی با جادویش تمرین می‌کرد و به این فکر کرد که اگر کسی بهش همین نصیحت را می‌کرد، می‌توانست بهتر و به طور ثمربخشی تمرین کند یا نه. به همین خاطر، یونو می‌خواست یک ذره هم که شده دخالت کند. «اون شخص به خاطر تلاش‌هاش تونست عضو شوالیه‌های جادو بشه.»

و حالا که داشت این حرف‌ها را می‌زد، تصمیم گرفت کمی بیشتر مداخله کند. «شما یه ذره شبیه همون آدمین، پس مطمئنم که همه‌چیز براتون خوب پیش می‌ره... تمام تلاش‌تون رو بکنین.»

زیبل اول شوکه شد و سپس با لبخند کم‌رنگی بر صورتش به پایین نگاه کرد و گفت: «همه‌چیز برات خوب پیش می‌ره» و "تمام تلاشت رو بکن"... هوم؟ هه‌هه... تا حالا هیچ‌کسی این حرف رو بهم نزده بود... که این‌طور. پس، شنیدن این حرف‌ها آدم رو خوشحال می‌کنه...»

زیبل در حین گفتن این حرف‌ها لبخند بر لبش بود، اما دیدش با اشک تار شد. یونو فکر نمی‌کرد حرف مهمی به زیبل زده باشد، اما امیدوار بود حرف‌هایش حداقل یک ذره هم که شده برای زیبل، مردی که خیلی شبیه خود گذشته‌اش بود، مفید واقع شود. اگر حرف‌هایش واقعاً مفید واقع شود، واقعاً خوشحال می‌شود. بین یونو و زیبل چنین جو خالصانه‌ای برقرار بود که آستا با حرفی که زد آن جو را نابود کرد. «ه... هوی... یونو، داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟! ما قرن‌هاست که باهمیم و همچین کسی رو به یاد نمی‌ارم! ترسناکه! یالا بگو ببینم، تو چی می‌دیدی؟!»

- ببینم، احمقی؟ نه، بیخیال. همین الانش هم جواب سؤالم رو می‌دونم.

- اوه، فهمیدم! درباره‌ی گذشته‌ت حرف زدی! هاهاا، ولی چون خجالت می‌کشیدی، گفتی کسیه که می‌شناسیش! درست می‌گم، نه؟!

- خیلی بی‌ملاحظه‌ای. خب، اینو هم که می‌دونستم.

در آن لحظه، صدایی از عمارت آمد: «ا، اینجان! دخترها! اون‌ها اینجان!» به دنبال این صدا صدای چندین پا نیز آمد.

پیش از این صدا، بل درحالی که حوصله‌اش سر رفته بود روی شانه‌ی یونو نشسته بود و با بی‌قراری تکان می‌خورد، اما وقتی صدای دینا را شنید، مثل گربه فش فش کرد. «ا، اون دختره، خودش، نه؟! همون دختره که داشت به یونو زل می‌زد، دینا!» درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، دینا داشت با دخترانی که پیش‌تر همراهش بودند، از عمارت به‌طرفشان می‌آمد... نه.

- اون پسره یونوئه؟! خدای من، خیلی جذابه!

- نبردتون رو دیدم. وایاااااااااا باحال بودین!

- هی، این پسره آستا هم وقتی خوب بهش نگاه کنی بامزه به نظر میاد!

دینا همراه خودش ده‌ها دختر آورده بود که همه‌ی‌شان دیوانه‌وار به‌طرفشان می‌دویدند. آستا که با حیرت به این صحنه نگاه می‌کرد، داد زد: «ه... هی! این دخترها چرا اینجان?!»

- این دخترها وقتی نبردتون رو دیدن، همه‌شون می‌خواستن باهاتون حرف بزنن! البته منم همین‌طور!

اون هم به‌خاطر چنین دلیل خودخواهانه‌ای... یونو دیگر از این چیزها خسته شده بود. بل درحالی که اعتراض می‌کرد لپ‌هایش بیشتر و بیشتر باد شدند. «قطعاً نباید چنین کاری کنین! بگذریم، دینا که از قبل همین‌طوری بود، ولی بقیه‌تون چی؟! همه‌تون با یونو و بقیه سرد رفتار می‌کردین ولی حالا دارین خودمونی باهاشون رفتار می‌کنین!»

یامی از پشت دسته‌ی دخترها جلو آمد و وارد بحث شد: «روح کوچولویی که پیشونیت درازه، آروم باش، این حرفا رو نزن. میزبان این مهمونی هم می‌خواد ازمون تشکر کنه. می‌گه هر شرابی که بخوایم رو مجانی بهمون می‌ده... درضمن، می‌خواد برامون مهمونی بعد از مراسم ترتیب بده. همه‌ی این کارا رو داره به‌خاطر ما می‌کنه، پس جواب رد دادن بهش بی‌ادبیه، نه؟ تازه، شراب هم مجانیه.»

طبق معمول، یامی سعی نکرد قصد و نیت واقعی‌اش را پنهان کند. کلاوس که کنارش ایستاده بود، سرفه کرد و سپس صحبت کرد: «علاوه بر این، افرادی هستن که حالا که فهمیدن

ما شوالیه‌های جادویییم می‌خوان با میموسا، فرمانده یامی و من شراب بنوشن. اون‌ها تو تحقیقات‌مون بهمون کمک کردن، پس نمی‌شه درخواست‌شون رو رد کنیم.»

حرفی که زد قطعاً منطقی بود، اما انگار به‌اجبار گفته بود و به نظر می‌آمد تمام مدت چهره‌ی یامی را تحت نظر داشت. ظاهراً مدیر میانی مهمانی قربانی آزار و اذیت‌های خدای نابودی شده بود. در کنارش میموسا با اشک‌هایی که در چشمانش حلقه زده بود و درحالی که می‌لرزید به آستا و یونو گفت: «ی... یونو، آستا... نگین که... نمایین؟ من رو که توی مهمونی همسریابی... تنها نمی‌ذارین، نه؟»

در جواب به التماس میموسا، آستا گونه‌ی خودش را خاراند و درحالی که به‌طرف عمارت می‌رفت با حواس‌پرتی گفت: «نمی‌فهمم درباره‌ی چی حرف می‌زنی، ولی این یعنی می‌تونم مثل همین چند مدت پیش غذای خوشمزه بخورم، نه؟ اگه این‌طوره که قطعاً میام! حالا که حرفش شد، این سؤال مدتیۀ ذهنمو مشغول کرده، ولی «مهمونی همسریابی» دیگه چیه؟»

یونو که داشت آستا را تماشا می‌کرد، درحالی که با چهره‌ای بی‌حالت آه می‌کشید تنها یک جمله داشت که بگوید: «شوخی می‌کنی...»

پس از آن، زیبل را به شوالیه‌های جادویی که به عمارت آمده بودند تحویل دادند و کارهایی که از جرایمش می‌کاست را کامل بهشان گفتند. آن‌ها همچنین تمام اتفاقات نبرد را برای واحد ارزیابی جادو توصیف کردند و در گزارش‌شان گفتند «گناه نخستین» به‌محضی که نابود شد کاملاً ناپدید شد. وقتی این کارها تمام شد، به مهمانی برگشتند. چیزی که در انتظارشان بود سیلی از اشراف‌زاده‌ها بود که با قلب‌هایی که تند می‌زد به‌طرف یونو و همراهانش شتافتند، اما... .

بل بالای سر یونو در هوا معلق بود و از تمام دخترانی که به‌سمت یونو روانه می‌شدند انتقاد می‌کرد: «هی، تو! خیلی عطر زدی! می‌خوای بوت رو یونو بمونه، نه؟! و تو یکی! خیلی وقته اون لیوان کوچیک رو با هر دو دست گرفتی! می‌خوای بامزه به‌نظر بیای، نه؟! زن‌هایی مثل شما لیاقت صحبت با یونو رو ندارن!»

آستا داشت درباره‌ی تمرین با وزنه حرف می‌زد: «وقتی نوبت تمرین با وزنه می‌رسه، ممکنه فکر کنین باید یک‌دفعه از تمام عضلات تون کار بکشین، نه؟ ولی این درست نیست. باید هربار روی یه قسمت از بدنتون تمرکز کنین و این مهمه. پیشنهادم اینه که...»

کلاوس تبدیل به مظهر افراد مبادی آداب شده بود. «ش... شخصاً فکر می‌کنم یه رابطه‌ی سالم بین زن و مرد باید با مبادله‌ی دفترخاطرات شروع بشه! ه... همچنین فکر می‌کنم این مبادله باید دو سال انجام بشه!»

میموسا هم که ذاتاً احمق است، هر مردی که سعی داشت نظرش را به خود جلب کند را داشت نابود می‌کرد. «خ... خدای من! دهنتون بوی خیلی بدی می‌ده! کسی جادویی داره که بوی دهن این مرد رو درست کنه؟! التماستون می‌کنم، لطفاً نجاتم بدین!»

یامی هم با چشمانی بی‌روح قلپ‌قلپ از نوشیدنی‌اش می‌نوشید و با بیخیالی درباره‌ی زندگی پرخطرش حرف می‌زد: «هان؟ درآمد سالانه‌م؟ نمی‌دونم. حالا که فکر می‌کنم، اصلاً برام مهم نبوده که حساب کنم، چون به‌هرحال وقتی روز دریافت حقوقم می‌رسه باز بی‌پول می‌شم. می‌پرسین پولامو خرج چی می‌کنم؟ قمار. و همچنین الکل و سیگار.»

اشراف‌زاده‌ها که دیگر توان تحمل یک ثانیه دیگر از این مهمانی همسریابی جهنمی را نداشتند، یکی یکی از عمارت رفتند. پس از گذشت یک ساعت، دیگر کسی به جز شوالیه‌های طلایی و سیاه باقی نمانده بود.

و روز بعد:

- این گزارش رو گروه کلاوس درباره‌ی رویارویی چندروز پیش‌شون با «گناه نخستین»

نوشته.

ونجنس در دفترش در پایگاه طلوع طلایی نشسته بود. مردی که این گزارش را بهش تحویل داده بود، دستیار نزدیکش، الکردورا سندلر^{۱۷} بود. ونجنس درحالی که گزارش را گرفت تشکر کرد و با دقت و در سکوت گزارش را خواند.

- که اینطور. همونطور که فکر می کردیم وقتی «گناه نخستین» از کنترل خارج می شه جادوی شاخکیش رو آشکار می کنه. این گزارش مثل گزارش های دیگه ایه که دریافت کردیم.

- بله. هنوز مطمئن نیستیم چی باعث می شه از کنترل خارج بشه و اینکه اصلاً جادوی شاخک تنها جادوییه که داره یا نه... هنوز چیزهای زیادی هست که نمی دونیم، ولی قطعاً و کم کم اطلاعات دریافت می کنیم.

- درسته... بابت گزارش ممنون. می تونی بری.

سپس ونجنس گزارش را دوباره در سکوت خواند. سندلر هم پیش از آنکه برود جوابی کوتاه و سلام سه برگی داد.

- که اینطور. پس اون جادوی صاحبش رو زیاد می کنه... .

ونجنس مدت کوتاهی پس از خواندن گزارش به هوا زل زد. و اگرچه هیچ کس دیگری در دفتر نبود، طوری حرف زد که انگار کسی پیشش بود. درحالی که لبخندی اسرارآمیز بر لبانش نقش می بست به خودش گفت: «واقعاً همونطوره که گفتی... پاتری^{۱۸}»

¹⁷ . Alecdora Sandler

¹⁸ . Patry

واژه‌نامه

Conferment Ceremony (War Merits)	مراسم اعطای درجه به شوالیه‌های جادو
Creation Magic	جادوی خلق
Crescent Kamaitachi	هلال کامایتاچی
Magic Knight	شوالیه‌ی جادو
Order of the Magic Knights	سازمان شوالیه‌های جادو
Heavenly wind ark	زورق الهی باد
Wind blades shower	بارش شمشیرهای باد
Wizard King	شاه جادو ^{۱۹}

دلیل اینکه این را شاه جادو ترجمه کردم و نه شاه جادوگر این است که ترجمه‌ی تحت‌اللفظی این عبارت از ژاپنی شاه جادو می‌شود که .¹⁹ هماهنگ با شوالیه‌های جادو است. م.